



است کرده

سهراب سپهری

گفت و گو با پاسدار

گزارش و گفت و گو: حسن فرازمنند

سهراب و قضیه ی تصادف با یک دوچرخه

اشاره

یکی از روزهای گرم در حوالی مرداد ماه سال ۱۳۵۶ بود که به افسر نگهبان کلانتری شماره ی ۲ خیابان امیرکبیر کاشان اطلاع دادند یک سیاح خارجی هنگام رانندگی با یک خودروی لندروور انگلیسی، با یک دوچرخه سوار تصادف کرده و دوچرخه سوار صدمه دیده، به بیمارستان منتقل شده است.

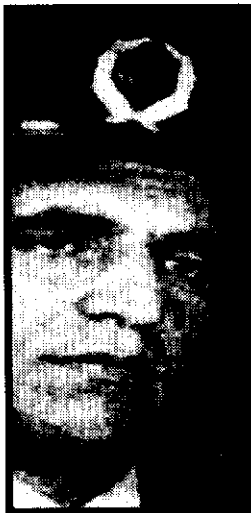
افسر نگهبان بی درنگ دستور بازداشت راننده ی لندروور و توقیف خودروی آن سیاح خارجی را صادر کرد، اما هنوز چند ساعتی نگذشته بود که ماجرا رنگ تازه ای به خود گرفت، زیرا افسر نگهبان و سیاح خارجی! در هنگام انجام بازجویی های مقدماتی، یکدیگر را دوستان خوبی برای خود یافتند.

افسر نگهبان متوجه شد که صاحب خوردو یک سیاح خارجی نیست؛ بلکه سهراب سپهری است و سهراب نیز دریافت که افسر نگهبان این کلانتری، از شاعران با احساس و نامدار کاشان است.

اکنون بعد از گذشت ۲۹ سال از آن ماجرا، سرهنگ سیدرضا میرجعفری که هم اکنون در ردیف بازنشستگان نیروی انتظامی است، در گفت و گویی اختصاصی به شرح ماجرای بازداشت سهراب سپهری می پردازد.

سرهنگ سیدرضا میرجعفری معروف به «حامی» از شاعران و چهره های ادبی شناخته شده ی کاشان است که صاحب دو اثر به نام های «افسانه ی راز» و «اعجاز انسان» است و کتابی نیز به نام «وحی منزل» در موضوع خطاطی و نگارش به رشته ی تحریر درآورده است.





به من در پاسگاه
کلاتری خیر دادند
که یک لندروور
سبز رنگ انگلیسی
که فرمان آن سمت
راست قرار دارد)
که توسط یک سیاح
خارجی هدایت می
شده، یک شهروند
دوچرخه سوار را
زیر گرفته است.
آیا آن شهروند
کاشانی تبار را به
خاطر دارید؟

- نه... به خاطر
ندارم... ولی یادم

هست که گزارش کردند او شهروند ۴۵ ساله است
که از ناحیه ی سر صدمه دیده و راهی بیمارستان
شده، او بیهوش شده بود و قدرت تکلم نداشت.
نام ماموری که گزارش این تصادف را به شما
داده بود، را به خاطر دارید؟

- به او می گفتیم سرکار خطیبی، او بود که به
من گزارش داد یک سیاح خارجی تصادف کرده
است.

آیا مامور شما فرق میان شهروند ایرانی و خارجی
را تشخیص نمی داد؟

- نه این طور هم که شما می فرمایید نیست... حتما
می دانید که فرمان لندروورهای خارجی سمت
راست قرار دارد، از سوی دیگر تیپ و نحوه ی
لباس پوشیدن سهراب هم مثل تیپ کابویی ها بود
و این هم سرکار خطیبی ما را به اشتباه انداخته بود،
سهراب لباس جین و جلیقه به تن داشت، ریش
داشت و لاغر هم بود.

آیا در صحنه ی تصادف، هیچ صحبتی با سهراب
نشده بود؟

- نه... به گمانم صحبتی نکرده بود، از روی حدس
و گمان فکر می کرد او یک خارجی است.

با سرهنگ، در مراسم گرامیداشت بیست و
یکمین سالگرد فوت سهراب سپهری در صحن
امامزاده سلطانعلی بن محمد باقر (ع) در
مشهد اردیبهار دیدار داشتیم. او هر سال روز
یکم و دوم اردیبهشت به مزار سهراب حاضر
می شود و به سهراب خوانی می پردازد و امسال
نیز در میان ازدحام سهراب خوانی ها، توانستم
با او گفت وگویی انجام دهم.

آنچه در اینجا می خوانید، ماحصل گفت وگویی
ماست که پیش از این نیز برداشتی دیگر از آن
را در روزنامه ی متبوع خود یعنی اطلاعات به
چاپ رسانده بودم.

جناب سرهنگ، آیا هنوز ماجرای
بازداشت سپهری را به یاد دارید؟

- شما از کجا این موضوع را می دانید؟
اینجا (بر مزار سهراب) همه شما را با
انگشت نشان می دهند و می گویند شما یک
بار او را بازداشت کرده اید و حالا دارید
برای او مرثیه خوانی می کنید.

- درست است... من یک بار او را بازداشت
کردم، ولی آن یک اتفاق مبارک و صرفاً
اداری بود و من باید انجام وظیفه می کردم،
گر چه چندان هم انجام وظیفه نکردم!!!
منظورتان این است که در حق او کوتاهی
کردید؟

- نه... اصلاً کوتاهی نکردم... برعکس
خیلی هم او را احترام کردم، احترامی که
فکر می کنم شایسته اش بود.

چه زمانی خیر آن تصادف به شما رسید؟
- ساعت سه بعدازظهر یک روز گرم مرداد
ماه سال ۵۶ بود که به من خبر دادند در
خیابان بابا افضل کاشان تصادفی رخ داده
است.

پس از این همه سال، جزئیات تصادف و
صحنه را به خوبی به یاد دارید؟

- بله... خوب یادم هست که آن روز

چه موقع متوجه شدید او یک سیاح خارجی نیست؟

- از سرکار خطیبی پرسیدم او کجاست؟! سرکار خطیبی گفت: قربان او بیرون کلاتری دارد ماشین اش را پارک می کند، با خودم گفتم میادا فرار کند... و به سمت خیابان رفتم و او را دیدم که دارد به داخل کلاتری می آید.

آیا از وقوع حادثه، مکدر و غم زده شده بود؟

- نه... خیلی خونسرد و بدون اندوه و خیلی ساده و معمولی برخورد کرد، وقتی داخل اتاق بازجویی شدیم، از او پرسیدم «وات ایز یور نیم؟» یعنی اسم شما چیست؟ او با خونسردی گفت: سهراب!

خیلی تعجب کردم و پرسیدم: فرمودید سهراب؟ او گفت: بله... مگر اشکالی دارد؟

گفتم: نه... اشکالی ندارد... بگو ببینم فامیلی ات چیست؟ گفت: سپهری

پرسیدم: چی؟ سپهری؟

گفت: آقا مگر تعجب دارد؟

پرسیدم: اهل کجایی؟

گفت: اهل همین کاشان،

گفتم: خانه ات کجاست؟

گفتک سرپله (که نام محله ای است در کاشان) از او پرسیدم: چه شد که تصادف کردی؟

او گفت: داشتم در عالم خودم رانندگی می کردم که یک دفعه متوجه شدم، چیزی محکم به گلگیر ماشین ام خورد.

و بعد...؟

- هیچی... یادم هست که نشستیم و جریان بازجویی رسمی او را انجام دادم و هنگامی که رسیدم به موضوع شغل او، او گفت که نقاش است و به آرامی زیر تمام مراحل بازجویی را امضاء می کرد.

در همین اثنا تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم. یکی از دوستان قدیمی ام به نام آقای دکتر محمود فیلسوفی رئیس بیمارستان مکینی کاشان که از اورتوپدها و جراحان درجه یک شهرستان بود، پشت خط بود. از من پرسید آیا شخصی به نام سهراب سپهری در کلاتری شماست؟

عرض کردم: بله...

پرسید: آیا تصادف کرده است؟

گفتم: بله...

دکتر فیلسوفی گفت: تقاضا دارم که به او بی حرمتی نشود، او یکی از وزنه های بزرگ هنر نقاشی و شاعری است و در واقع، پیکاسوی کشورمان است و شاید هم بتوان گفت او بهترین شاعر خاورمیانه است.

به دکتر فیلسوفی عرض کردم که خودش (یعنی سهراب) چیزی درباره ی خودش به من نگفت و حرفی از شعر و هنر و این جور چیزها نزد!

دکتر فیلسوفی توضیح داد که او همیشه همین طور است و هیچ جا خودش را معرفی نمی کند. بعد چه شد؟

- بعد گوشی را گذاشتم و با تاملی دیگر رو به سهراب از او پرسیدم: خوب... جناب آقای حضرت سپهری... شما با این همه هنر و بزرگی هایتان جلوی ما نشسته ای و هیچ نمی گویی؟ او چه واکنشی نشان داد؟

- کمی خجالت می کشید که شناسایی شده، انگار دوست داشت در عالم غریبانی و مثل همه ی مردم عادی به کار او رسیدگی شود.

قبل از این که آقای دکتر فیلسوفی او را به شما معرفی کند، خودتان چیزی درباره ی او احساس نکرده بودید؟

- چرا... حرکات آرام و با احساس و شخصیت متین او منی گفت که باید اهل دلی باشد، معلوم بود که او یک آدم عادی نیست.

در پاسخ این مطلب که به او گفتید چرا خودش را به شما به درستی معرفی نکرده، چه گفت؟



- گفت من که شایسته ی این حرف‌ها نیستم که خودم را شاعر معرفی کنم، شعر هم بلد نیستم، یک وقت یک چیزهایی می‌گویم و نقاشی‌هایی که گهگاه با خط‌هایی کج و معوج می‌کشم. توی ایران که از ما نمی‌خرند... ما می‌بریم کشورهای خارجی می‌فروشیم.
آیا احساس نمی‌کردید که دارد شکسته نفسی می‌کند؟

- چرا... می‌فهمیدم که خیلی متواضع و خاشع بود، اما من خطاب به او یادم هست که همان تک بیت غزل معروف سعدی را خواندم و عرض کردم که: تو از هر در که باز آیی، به این خوبی و زیبایی ذری باشد که از رحمت، به روی خلق بگشایی.

وقتی برای سهراب شعر خواندید، چه واکنشی نشان داد؟

- سهراب گفت: آقا عجیب است، توی شهرباتی که سر و کار همه با اسلحه و باتوم و سارق و قاتل و بگیر و ببند است، شعر خوانی هم می‌شود!

فکر می‌کنید این قطعه از شعر معروف سهراب که گفته: «پاسبان‌ها همه شاعر بودند» آیا ربطی به این اتفاق و دیدار با شما نداشته است؟ و آیا مخاطب او در این شعر شما نبوده اید؟

- شما قضیه را می‌پېچانید... نه... به طور مستقیم من نبوده‌ام، اصلاً او در این شعرش می‌خواسته بگوید که من در عصری زندگی می‌کرده‌ام که امنیت عمومی آنقدر برقرار بوده است که پاسبان‌هایش از سر بیکاری شاعر هم بوده‌اند.

آیا از این که می‌دید یک نظامی، شعر می‌خواند، تعجب نکرده بود؟

- چرا... تعجب کرده بود و از من پرسید ش که این طبع و احساس را دارید، چطور در کشور نظامی‌گری رفته اید؟ من هم در جواب او یکی شعرهای وزن دار خودم را خواندم.
می‌شود آن شعر را الان هم بخوانید؟
- در آن شعر گفته بودم:
اگر چه رفته در شغل نظام ام
نظامی‌وار در نظم کلام ام

بود شعرم همه تسکین‌آم
که از سوز درون بگرفته‌ام
چو با سوزی بیامیزم سخن را
بسوزانم روان انجمن را
و گر شوری دهم بر گفته‌ی خویش
بسا دل‌ها که اندازد به تشویش
چو صاحب منصب فرم پلیس‌ام
شگفتی دارد این طبع سلیس‌ام.

نظر او درباره‌ی این شعر شما چه بود؟
- خوشحال بود از این که می‌دید طرف حساب او جایی مثل پاسگاه و کلانتری، اهل شعر هم هست. بنابراین کمک کردید تا همه چیز به نفع او تمام شود؟

- اصلاً! جرمی مرتکب نشده بود که من بخوابم چیزی را به نفع او تمام کنم. اساساً مقصر هم نبودم بعد او را آزاد کردید؟

- نه... آزادش نکردم. زیرا من تازه آنچه را می‌خواستم، به دست آورده بودم.
یعنی بعدها نیز با او مرتبط شدید؟

- بله... با این حرف‌ها بود که دیگر موضعی بازجویی و تصادف و آن حرف‌ها به کناری رفت و من هم به صف دلشدگان سهراب پیوستم و از آن ماجرا به دیدنش رفتم.
کجا او را ملاقات کردید؟

- فردای آن روز، به دعوت خودش به محل کار نقاشی‌اش رفتم.
تکلیف آن دو چرخه‌سوار چه شد؟
- بعداً به من خبر دادند که او یک ضرب‌های به سر

خورده بود و شوکی به او وارد شده بود که مشکل او هم برطرف شد و از بیمارستان مرخص شده بود.

آیا دیگر از دست سهراب شکایت هم نکرد؟

- نه... دیگر موضوع منتهی شد.

آیا فردای آن روز که به ملاقاتش رفتید، از موضوع تصادف صحبتی به میان نیامد؟

- خوب یادم نیست، ولی در واقع این تصادف بهانه‌ای شد که ما با هم دوست شویم.

چه ساعتی به ملاقاتش رفتید و محیط کارش را چگونه دیدید؟

- ساعت ۴ بعدازظهر بود که در منزل او

- که به منزل حکیم‌باشی معروف بود- رفتیم. در آنجا او کارگاهی بزرگ داشت و چند تابلوی خود را به من نشان داد و کلی درباره‌ی سبک و سیاق کارهایش صحبت کردیم.

آیا متوجه سبک و سیاق کارهایش هم شدید؟

- خیلی خوب یادم هست که او می‌گفت در آسمان ما فقط یک خورشید برای ما منظور شده، آن‌ها که می‌خواهند نقاش خوبی باشند، باید به خاطر داشته باشند که اگر رعایت بازتاب سایه را روی اثر خود نکنند، اثر خوبی را خلق کرده‌اند، اما اگر به اشتباه سایه‌هایی متضاد را در گوشه و کنار آثار خود طرح کنند، معلوم است متوجه خورشید نبوده‌اند. او می‌گفت: برگ درختان باید متمایل به خود درخت‌ها باشد، بروید در طبیعت این را نگاه کنید و به خاطر داشته باشید که هیچ گاه ساقه‌ی یک گیاه یا یک درخت اول باریک نیست که بعد وقتی بالا رفت، پهن و کلفت شود و باید به تناسب در طبیعت احترام گذاشت.

در مورد رنگ‌ها به شما حرفی نزد؟

- یادم هست که آن روزها به من می‌گفت: این هفت رنگی که از خورشید استخراج می‌شود، وقتی با هم مخلوط می‌شوند، باید متناسب با چشم و نگاه ما باشند. خداوند در طبیعت رعایت این نکات را کرده است، ولی عده‌ای رعایت نمی‌کنند.

آیا بعدها دوستی شما با سهراب ادامه یافت؟

- بله... دوستی ما ادامه یافت و به منزل‌مان نیز رفت و آمد داشت و یک نسخه از کتاب‌هایش را با مقدمه و امضایی مخصوص به من داد و حالا بعضی‌ها می‌آیند از دستخط او که به من هدیه کرده است، عکس می‌گیرند...

حالا بعد از این همه سال، چه احساسی نسبت به او دارید، آیا دید شما نسبت به او تغییر نکرده است؟

- حالا... احساس می‌کنم که من سعادت این را داشتم که مدت کوتاهی، چند سالی را در کنار یکی از بزرگترین عارفان کشورم زندگی کنم، کسی که در مناجات‌های خواجه عبدالله انصاری غرق بود. کتاب خواجه نه نظم بود و نه نثر، بلکه محصول شگفت‌آوری از این دو بود و بعد از آن کتاب سعدی نیز که نثر مسجع بود، روی سهراب تأثیر بسزایی گذاشته بود. کتاب خواجه عبدالله هشت رساله بود، گلستان سعدی نیز هشت باب است و سهراب نیز سرانجام صاحب هشت کتاب شده بود و حالا فکر می‌کنم او چگونه و عمیق هشت صفت بزرگ خداوند را درک کرده بود و آن‌ها را با زبانی تازه‌تر و قابل فهم‌تر برای عصر خودش بازگو می‌کرد. سعدی گفته بود:

برگ درختان سبز، در نظر هوشیار

هر ورقش دفتری است معرفت کردگار

اما سهراب همین مضمون را برای روزگار خودش این گونه بیان کرده است:

زیر بیدی بودیم

برگی از شاخه‌ی بالای سرم چیدم، گفتم:

چشم را باز کنی

آیتی بهتر از این می‌خواهید؟

